

کنند. مغولان دیگر قدرت آن را نداشتند که حمله به غرب را از سر بگیرند. از سوی دیگر، از اینکه در پشت سر خود روس را، همچنان مغلوب نا شده و سرکش، بر جا نهاده‌اند هراسان بودند. اینان بیشتر نرفتند. از آن سو، روسها گرفتار وضع ناگواری شدند چرا که بسیاری از شهرهاشان با خاک یکسان شده بودند. ساکنان این شهرها که توانسته بودند بگریزند اکنون در جنگلها پنهان بودند. جنگلها، که با دست انسان درختان سر سبز خود را از دست داده بودند اکنون شروع به پیشروی در کشتزارها کردند. کوچه‌های دهکده از بوته‌های تازه پوشیده شده بودند و خطر جانوران وحشی ساکنان جدید را تهدید می کرد.

چندی پیش وقایع نویسی چنین نوشته بود: « کتابها چون رودخانه‌هایی اند که عالم را مشروب می کنند؛ سرچشمه خردند. دنیای کتاب چون اقیانوسی بی پایان است. به هنگامی که غمها هجوم می آورند، کتاب برای ما بهترین تسلی است.»

وقتی روسیه دچار این مصیبت بزرگ شد، مردم کوشیدند کتابها، این تسلی دهندگان خود را، از دستبرد دشمن حفظ کنند. هنگامی که دشمن به شهری نزدیک می شد، مردم کتابها را می بردند و در کلیساهای دهکده‌های نزدیک که دیوارهای سنگی داشتند پنهان می کردند.

با چه تلاشی از نبشته‌ها نگهداری می کردند، نبشته‌هایی که هر صفحه آنها با رنگهای طلایی و ارغوانی آراسته شده بود! همه این نبشته‌ها، حتی یک تکه ورق پاره آنها، را جلد می گرفتند، به خوبی صحافی می کردند و در جای امنی نگه می داشتند. گاهی آنها را به شکل جعبه می ساختند که لولا و قفل داشت. آنها را با شیرازه‌بندی زیبایی صحافی می کردند. این کتابها اکنون بر کف سنگی کلیساهای روی هم انباشته شده بودند. در اینجا هم آتش در آنها گرفت و حاصل سالها رنج صبورانه در

یک لحظه در شعله‌های بیرحم آتش از میان رفت!
دشمن، آن صفحه‌های شادی آفرین را، که به دست
نسخه برداران صبور دارای نقشهای زیبایی شده بودند، سچاله می-
کرد و به درون شعله‌های آتش می انداخت.

شاعری می گوید: « روده‌های معرفت را خشکانند و
سرچشمه خرد به دست آنها ویران گشت.»

مردم روس، اما، گذشته را به یاد سپردند و امید به
آینده بهتر را از دست ندادند.

در یکی از جنگهای شمال، شاعری ناشناس درباره
سرزمین مادری خود منظومه‌ای سرود. نام این منظومه هرثیه
ویرانی سرزمین روس است. درباره مصیبت‌هایی است که بر سر
کشور روسیه آمده است.

تنها چند بیت نخستین این منظومه به دست ما رسیده
که سرشار از عشق به سرزمین روس و ایمان غرور آمیز به قدرت
مردم آن است:

و اینک آن چند بیت:

«ای سرزمین روس!

ای خاک تابناک که از گوهر و مروارید زینت یافته‌ای

زیبایی‌هایت چه بسیار و چه شگفت‌انگیزند:

آن همه دریاچه که چشمها را خیره می کنند،

رودها و چاههای ورجاوند،

کوههای پر صلابت، تپه‌های بلند،

پیشه‌زاران دل‌انگیز، کشتزاران شادی آفرین،

جانوران گونه‌گون، پرنده‌های بیشمار،

شهرها و دهکده‌های بزرگ شگفت‌انگیز،

باغهای صومعه

بنای کلیساها

شاهزادگان پر جبروت، نجیب زادگان شریف
سروان بسیار.

تو پری از هرچه هست.

ای ایمان راستین به مسیح!...

سرزمینهای کفر فرمانبر تواند

فرمانبر و سه و ولود^{۳۰}،

فرمانبر پدرش یوری^{۳۱}، شاهزاده کی یف،

فرمانبر نیای او، ولادیمیر مونوماخ.

نام مونوماخ کودکان صحرائشینان را

در گهواره هاشان به هراس می افکند،

اهل لیتوانی خود را در ماندابها می نهفتند،

مردم اوگری^{۳۲} در پس دیوارهای سنگی نهان می شدند

و دروازه های آهنین را می بستند،

مبادا شاهزاده ولادیمیر به شهر وارد شود.

مردم آلمان از آن شاد بودند که دور از اینجا،

در آن سوی دریای آبی می زیستند.

بوردا^{۳۳}ها و چرمیسی^{۳۴}ها،

ود^{۳۵}ها و مورد اوینی^{۳۶}ها،

خراج خود را با عسل جنگلی

به ولادیمیر بزرگ تقدیم می کردند،

مانوئیل^{۳۷} امیر تزارگراد (روم شرقی)

هدایای نیکو و بزرگ می فرستاد

تا شاهزاده روس، ولادیمیر بزرگ،

تزارگراد را تصرف نکند.»

30. Vsevolod.

31. Yuri.

32. Ugri.

33. Burda.

34. Cheremisy.

35. Vod.

36. Mordavini.

37. Manuil.

مردم روس امید خود را از دست ندادند.

۷. غول پیروز می شود

بر غول چیره شدن آسان نبود.

جان به در بردگان، کم کم، از جنگلهای تیره به شهرها باز می گشتند. چندی پیش فکر می کردند همه چیز از دست رفته است. دیگر خانه های نداشتند. نزدیکترین کسان خود را از دست داده بودند. همه جا متروک بود. نمی توانستند شهرهای خود را باز شناسند. خود آنها نیز شناخته نمی شدند؛ دچار سپید مویی زودرس شده بودند و چینهای عمیق بر پیشانیهایشان افتاده بود. زندگی گذشته از دست رفته بود و دیگر هیچگاه بساز نمی گشت. بایست از نو شروع کنند.

تبرها دوباره به کار افتادند. خانه سازان چوبهای بریده را که هنوز خشک نشده بودند یکی یکی در کنار هم می نهادند و بر ویرانه های پیشین خانه های نو می ساختند. گرد دهکده دیوار جدیدی کشیده شد. در بالای رود پر پیچ و خم مسکو و در اطراف کرملین، شهر مسکو رو به توسعه نهاد. در مسکو و پیرامون آن حکومت روس تشکیل شد و گسترش یافت. شاهزادگان آژسند مسکو شهرها و دهکده ها را، یکی پس از دیگری، می گرفتند. بدینگونه دولت مسکو به وجود آمد و صدها هزار نفر را متحد گردانید.

قرنها گذشت. قرن چهاردهم جای قرن سیزدهم را گرفت. حکومت مسکو نیرومند گردید و آماده شد تا در نبرد با مغولان قدرت خود را بیازماید.

یک بار، شاهزادگان روس، جدا جدا، در استپها با آنها

جنگیده بودند این بار، اما، با هم به جنگ آنها رفتند. سپاه را

دیمیتری ایوانوویچ^{۳۸} رهبری می کرد. عده سربازان بسیار بود و بخوبی مسلح بودند.

این بار مغولان نبودند که بر اجساد سربازان روس اسب می تاختند، روسها بودند که با اسبهای خود اجساد مغولان را لگد مال می کردند. باری، روسها دشمن را تا استپهای دون دنبال کردند. مسکو گسترش می یافت و نیرومندتر می گشت. حالا دیگر به جای دیوارچوبین، دیوارهای سنگی کرملین را محافظت می کردند. در مسکو و دیگر شهرهای روسیه هنرمندان چیره دست کلیساها، صومعه های زیبا و خانه های شاهانه می ساختند.

آندره ای روبلف^{۳۹}، مشهورترین نقاش روس، «کلیسای سنگی بشارت» را برای شاهزادگان دربار بزرگ نقاشی کرد. بهترین اثر روبلف تصویر «تثلیث» است که در صومعه تثلیث قدیس سرگیوس^{۴۰} کشید.

در این تصویر سه فرشته پشت میزی نشسته اند. روی میز یک ظرف میوه دیده می شود. فرشتگان با هم حرف نمی زنند، درباره موضوعی سخت در فکرند. سرهای خمیده و چینهای گشاد جامه هاشان به مجسمه های یونان باستان نمی ماند. استادان یونانی بدنها را زیبا می کشیدند، استاد روسی، اما، روح را نیز زیبا نقش می کرد.

بیننده وقتی به تصویر فرشتگان روبلف نگاه می کند مثل آن است که یکی از ترانه های غم انگیز روسی را می شنود. پشت سر فرشته ای که میان دو فرشته دیگر نشسته درختی است که در اثر توفان خم شده ولی نشکسته است. پشت این درخت یک تپه است. حالت تپه و درخت خمیدگی غم انگیز سر فرشتگان را بیشتر نشان می دهد.

38. Dimitri Ivanovich

39. Andrei Rublev.

40. Sergius.

این درست یادآور حالتی است که در قصیده شاهزاده ایگود حس می‌شود، یعنی حالت بیگانگی روح انسان با طبیعت: «سبزه به اعتراف سر خم کرده و درخت با اندوه به زمین سجده آورده است.»

روبلف در نقاشی خود اندوه و نیرو را تجسم داده است: نیروی رهایی‌بخش و عصر طلایی که سر می‌رسید، و اندوه روزگاری که خاک روس - به گفته شاعر - «چون ارواح شریسر مغولان در بند بود.»

خان مغول بار دیگر دسته‌های خود را بر ضد مسکو بسیج کرد. اینها، اما، همان مغول‌های گذشته نبودند، روسها نیز تغییر یافته بودند. در زمانی که روسها در کار متحدگردانیدن شاهزاده نشینهای متخاصم به صورت حکومتی واحد بودند، حکومت طلایی تاتار میان خانزاده‌های ستیزه‌جو قسمت می‌شد. این بار، شاهزادگان روس، نه خانهای مغول بودند که با خود می‌جنگیدند. روسها در شاهراه بزرگ تاریخ گام دیگری به پیش برداشته بودند و حال آنکه وضع مغولان چون گذشته گردیده بود و تازه به روسهای چند سال پیش رسیده بودند.

سرانجام مهمانان ناخوانده به پشت دروازه‌های مسکو رسیدند. روسها برای مقابله با آنها بیرون آمدند. این بار، وضع از هر جهت با گذشته تفاوت داشت. مهمانان تا پایان ضیافت نماندند. جرأت نکردند با روسها بجنگند. کمی وقت گذراندند، آنگاه پشت کردند و به همانجا که آمده بودند بازگشتند.

روسها دو قرن با دیگر کشورهای اروپا تماس نداشتند. در این مدت تاتارها کشورهای اروپا را در هم فروکوفتند و تجزیه کردند. همین، اما، سبب شد که آن کشورها با هم همبستگی بیشتری پیدا کنند.

زمانی بود که یک شاهدخت روس ملکه فرانسه می‌شد، ۱۲۷

و شاهزاده دیگر با هارولد^{۴۱} شاه، پادشاه نروژ ازدواج می کرد.
کی یف با دیگر شهرهای بزرگ اروپا همبستگی نزدیک داشت و
شاهزادگان کی یف زبانهای لاتین، یونانی و آلمانی را مانند روسی
حرف می زدند.

در این دو قرن، اما، غرب روسیه را یکباره از یاد برده
بود. در فرانسه و انگلستان گفته می شد در آن سوی لهستان و
لاتویا^{۴۲} کشور بسیار بزرگی است «که نه زیر تسلط تاتارها و نه
تابع حکومت پادشاه لهستان است.» بازرگانان آلمانی اهل لووبک
و برسن^{۴۳} روسیه را بهتر می شناختند. اتحادیه بازرگانان آلمان در
نووگورود دفتر نمایندگی و فروشگاه داشتند ولی نمی خواستند
خارجیان دیگر به قلمرو تجارتی آنها راه یابند.

حکومت طلایی مغولان به چندین قطعه تجزیه شد. از
آن سو، شاهزاده نشینهای روس باهم یکی شدند و حکومت واحدی
به وجود آوردند. مسکو دیگر باتور^{۴۴} و ریازان^{۴۵} نمی جنگید.
آنها سرانجام رؤیای «قلب یگانه» تاریخ نویس عصر ولادیمیر-
مونوماخ را تحقق بخشیده بودند. در مسکو به جای شاهزادگان
مسکو، لردهای سراسر روسیه دیده می شدند.

نخستین سفیران از مسکو به غرب رفتند. نویسندگانی
به نام پائولو جیوویو^{۴۶} کتابی نوشت به عنوان درباره سفادت مسکو
که اثری بسیار مهم بود. خوانندگان کتاب به نویسندگانش نوشتند که
او «دنیای جدیدی کشف کرده است.» یکی از خوانندگان کتاب
که دوستدار فلسفه بود خطاب به نویسنده چنین نوشت: «آقای
جیوویو، من وقتی کتاب شما درباره مسکو را می خوانم به جهان
دیگری که دموکریتوس^{۴۷} درباره آن سخن می گفت معتقد می شوم.»
سفیران روس به ونیز و رم رفتند. گفته می شد اینان به

41. Harold. 42. Latvia. 43. Bremen. 44. Tver.

45. Ryazan. 46. Paolo Giovio. 47. Demokritos.

کشورهای خارج سفر می کنند تا صنعتگرانی پیدا کنند که بتوانند سنگ فلز را از خاک جدا کنند. از شهرسازی اطلاع داشته باشند، بتوانند توپ شلیک کنند، بتوانند خانه های سنگی بنا کنند، و بتوانند نقره را بگدازند و از آن صندوقچه های نقره ای بسازند.

مردم مسکو باید کارهای بسیاری انجام می دادند. از آن رو که صنعتگر بومی کافی نبود، ناچار بودند صنعتگران بیگانه را به روسیه بیاورند. در کرملین همه جا را گرد و غبار گرفته بود. مردم خانه ها و کلیساهای کهنه و نیمه ویران را می کوفتند تا به جای آنها ساختمانهای نو بسازند. صنعتگران روسی و بیگانه با هم رقابت می کردند. یکی از خانه سازان روسی به نام ارسولین^{۴۸} کار سختی برعهده گرفت. از او خواسته شده بود تا با کمک سنگ کاران، کلیسای «صعود» را از نو بسازند. این کلیسا سوخته بود و طاقهای آن به پایین شکم داده بودند.

ارسولین تصمیم گرفت برای آنکه آنچه از ساختمان کلیسا سالم مانده بود بهم نخورد، طاقها را بی آنکه وضع آنها را تغییر دهد تعمیر کند، و این کار آسانی نبود. بنایان ناگزیر بودند آجرهای سوخته و شکسته را پایین بریزند و کمانه ها را - که هر لحظه ممکن بود فروریزند - در جای خود استوار کنند. در اینجا تنها نه چیره دستی و بیباکی، که دانش نیز لازم بود.

بسیار بعید است که ارسولین و همکاران او کتابهایی در زمینه فیزیک خوانده باشند. بیگمان کتاب تجربه را بسیار خوانده و از کارکردن و تقلای باوزن سنگ، قانون تعادل را فرا گرفته بودند. وقتی لازم بود سنگ بزرگی را جابه جا کنند اهرم به کار می بردند. در آنجا که لازم بود سنگی را بالا ببرند از «عذلتک»^{۴۹} سرد می جستند و این همان قرقره ای است که امروز به کار می بریم.

سرانجام، ارسولین و همکارانش کاری را که برعهده

گرفته بودند به پایان رساندند. کلیسا بار دیگر کامل و آسیب-
ندیده سر برافراشت، گفتی هرگز آتش به آن نرسیده بود. یکی از
وقایع نویسان این مطلب را از جمله رخداده‌های مهم در کتاب
خود آورده است: «آنها تمام ساختمان کلیسا را خراب نکردند،
تنها آجرهای سوخته را بیرون آوردند. همه از این کار غیر معمول
تعجب کردند...»

آریستوله فیوراوتتی^{۴۹}، معمار ایتالیایی از روی یک نقشه
قدیمی روسی، کلیسای جامع اووس پنسکی^{۵۰} را بنا کرد. ساختمان
این کلیسا را بنایان روسی و پیگانه به پایان رساندند و برای
آنکه گل را «چسبنده‌تر» کنند ساروج به کار بردند. مردم مسکو از
آن چرخ عظیمی که سنگهای بزرگ را جابجایی کرد سخت به
شگفت آمده بودند.

پس از این، کلیساهای دیگری ساخته شد. کاخی برای
شاهزاده بزرگ ساختند. بنایان سنگهای تالاری را که شاهزاده در
آنجا سفیران پیگانه را می‌پذیرفت صیقل دادند و به شکلهای
زیبایی درآوردند.

گرد کرمین دیواری پهن و بلند از سنگ به شکل مثلث
ساختند. در سه گوشه این دیوار سه ضلعی سه برج و در هر یک از
سه پهلو مثلث هفت برج بنا کردند. کرمین چون دژی استوار
بر مسکوی چوبین سایه گسترده بود. از کرمین به هر سو خیابانهایی
کشیده شده بودند. پیش از هجوم مغول بعضی جاهای این خیابانها
سنگ فرش شده بود. مسکو هر روز بزرگتر و باشکوهتر می‌شد.

در کشورهای غربی هر روز شایعه‌های بیشتری درباره
این دولت شمالی اروپا بر سر زبانها می‌افتاد. عده‌ای را روانه
کردند تا ببینند این کشور جدید و این شاه‌نشین نیرومند چگونه
کشوری است.

49. Aristole Fioraventi. 50. Uспенcky.

پادشاه سواریه آلمانی به نام پوپل^۱ خود را به مسکو رسانید. او را، اما، به تهمت جاسوسی بیرون کردند. به این بیگانه که پیش از حد کنجکاو بود نمی توانستند اعتماد کنند. پوپل به وطن بازگشت و از سفر خود برای هموطنان حکایتها کرد. گفت «روسیه مسکو» سرزمینی است وسیع که در آن سوی لهستان قرار دارد، نه تابع حکومت لهستان و نه مطیع تاتارهاست. از خود فرمانروایی دارد که از پادشاه لهستان ثروتمندتر است.

فریدریک سوم، امپراتور آلمان، پوپل را در رأس هیأتی به مسکو نزد ایوان^۲ سوم فرستاد. از فرمانروای روس خواست دخترش را به مرزبان بادن^۳ شوهر دهد تا او هم به دختر وی لقب خاندان شاهی عطا کند.

ایوان، اما، به سفیر پیام فرستاد: «تو از لقب خاندان شاهی برای ما سخن گفتی، باید بدانی که ما، در سرزمین خود، به فضل خداوند از همان آغاز، از زمان نیاگان نخستین خود تا کنون، همواره شاه بوده ایم... اکنون هم چون گذشته، به کسی اجازه نمی دهیم که برای ما تکلیف معین کند...»

فرمانروای «سراسر روسیه» نمی خواست کسی به او لقب شاهی «عطا کند». مردم روس، بار دیگر، بر عرصه تاریخ جهان قدم نهاده بودند و حس می کردند برای خود کشوری دارند. شاهزادگان مسکو کلاه مونوماخ را از نیاگان خود به ارث برده بودند. این چه نوع کلاهی بود؟ تاج سلطنت بود که امپراتور روم شرقی برای ولادیمیر مونوماخ فرستاده بود. بنا بر روایت، همراه با این تاج، جایی مسین بود، همان جامی که به اوگوستوس^۴ رومی «شادی می بخشید».

داستان ایوان سوم ما را با مردم روسیه سه قرن و نیم پیش آشنا می کند. این مردم عقیده داشتند سرزمین روس بنا بر

رسالت تاریخی خود بایست چون رم و روم شرقی مهذبان جهان
گردد.

مسکوی عصر ایوان سوم پس از رم مهمترین شهر بود.
آن دهکده کوچک اکنون شهری بزرگ و پرسر و صدا گردیده بود.
در مغازه‌های بازار کرملین، فروشندگان به‌سشتریهای
خود طاقه‌های ابریشم چینی و مخمل ونیزی عرضه می‌کردند.
عابران وقتی از کنار مغازه شمع و صابون فروشی و همچنین ادویه-
فروشی می‌گذشتند از بوی خوش ادویه و گیاهان خوشبو لذت
می‌بردند. این ادویه و گیاهان در هوای سرد مسکومشتری بسیاری
داشتند.

بازرگانان ایتالیایی از طریق دریای سیاه به مسکو می-
آمدند و در مسیر خود با هموطنانشان در یک شهر مرزی ایتالیایی
واقع در کریمه استراحت می‌کردند. از آن سو هم، روسها کالاهای
خود را به بازارهای ترکیه و ایران می‌بردند. بازرگانی از مردم
تور به نام افاناسی ای نیکیتین^{۵۵} از سه دریاگذشت و به هندوستان
رفت. خیلی کم از اروپاییان به اینجا آمده بودند.
جهان پیوسته همبستگی بیشتری می‌یافت.

55. Afanasii Nikitin.

بخش هشتم

۱. سفرهای اکتشافی ادامه دارد

بشر سراسر این سیاره را درمی‌نوردید و به هر سو می‌رفت. حالا دیگر یک سفر اکتشافی هزاران فرسنگی چیزی به نظرش نمی‌آمد. به قلّه پامیر^۱ یا بام دنیا رسیده بود. در اینجا هوا آنقدر سرد بود که «حتی آتش به روشنی جاهای دیگر نمی‌درخشید و رنگ آن با رنگ آتش جاهای دیگر سخت متفاوت بود.» استپهای آسیای مرکزی را زیر پا نهاد. در اینجا نیز، باد چنان شدید بود که مرد و مرکب را یک جا می‌برد و وقتی گردباد برمی‌خاست هیچکس نمی‌توانست اطراف خود را ببیند.

صحرای گوبی^۲ را دید، صحرائی چنان وسیع که برای پیمودن سراسر آن یک سال وقت لازم است. همه جا کوه و شن و دره است و هیچ نوع خوراکی یافته نمی‌شود. برای رسیدن به آب، شبها و روزهای پیاپی باید اسب قاخت. در این صحرا هیچ پرنده و چرنده‌ای نیست چون آب و دانه‌ای وجود ندارد. «هیچ پرنده یا حیوان وحشی نمی‌توانست از این بیابان عبور کند. انسان، اما، توانست. چون سیاحی سراسر سیاره خود را درنوردید. همیشه از دیدن چیزهای غریب و نامأنوس در شگفت می‌شد.

زغال سنگ، «سنگ سیاه» را دید که چون چوب می‌سوزد. درخشکی کرگدن‌ها و در دریا نهنگها را دید و جنگلهای استوایی

سوماترا را مشاهده کرد. در ماداناسکار به اسبخوانهای پیک پرند
غول‌آسای پیش از تاریخ برخورد که فاصله میان دوسر بالهایش
شانزده قدم بود. از دیدن کاخهای زراندود چین و بت‌های عظیم
هند مبهوت گردید.

وقتی به سرزمین خود بازگشت، از آنچه او را به شکفت
انداخته بود برای دیگران حکایت کرد. دیگران، اما، سخنانش
را باور نمی‌کردند، همانگونه که زمانی سخنان دریانوردان فنیقی
و یونانی را نمی‌پذیرفتند.

در پایان قرن سیزدهم، تاجری ونیزی به نام مارکوپولو^۳
تقریباً دنیا را دور زد. از راه خشکی تا سواحل دریاهای منطقه
پهناور چین پیش رفت و با کشتی به حدود هند رسید. وقتی به کشور
خود بازگشت کتابی در باره آنچه دیده بود نوشت که همه مطالب
آن حقیقت داشت. مردم، اما، سخنان او را دروغ پنداشتند. وقتی
در بستر مرگ بود، کشیش به او توصیه کرد که اعتراف کند آنچه
نوشته دروغ است: «اکنون که مرگت فرا رسیده، پیش از اینکه
بمیری توبه کن و به مردم بگو آنچه در کتابت نوشته‌ای دروغ است.»
پیرمرد پاسخ داد: «تازه نیمی از آنچه دیده بودم در کتاب نیآورده‌ام.»
چند دهه بعد، یکی از کارمندان بانک فلورانس در باره
نقاطی که مارکوپولو دیده بود کتاب راهنمایی نوشت. کمی پیش
از این، نخستین اروپاییان به آنجاها رفته بودند، و اکنون
کاروانهای بازرگانی بر جای پای پیشینیان از حاجی طرخان و
اورگنج عبور می‌کردند، از دریاچه ایسیک کول^۴ می‌گذشتند، و
حتی کناره صحرای گوبی را عم به زیر پای می‌نهادند.

۲. عبور از سه دریا

راه دیگر عرب به شرق عبارت بود از راه مسکو به ولگا، و لگا به

3. Marco Polo.

4. Issyk Kul.

دریای خزر، دریای خزر به در بند^۶ و باکو، باکو به ایران و ایران به هند.

افاناسی ای نیکیتین، بازرگان اهل تور، از این راه دراز به هند رفت. دو کشتی از پوستهای گرانبهار کرد تا در ایران بفروشد. برای سفری چنین دراز، با کشتیهایی که بیشتر به قایق می‌مانستند تا کشتی، شجاعت بسیار لازم بود. هر کشتی یک دکل، یک بادبان کرباسی، شانزده پارو، یک اهرم سکان به جای چرخ فرمان و، زیر عرشه‌ای وسیع، چند انبار برای کالا داشت. همه کشتی همین بود.

در نیژنی نووگورود^۶ نیکیتین همسفری یافت. این شخص سفیر شماخه^۷ بود که از مسکو به کشور خود بازمی‌گشت. این مرد هدایای زنده‌ای از طرف شاهزاده مسکو برای خان شماخه می‌برد: نود شاهین کوچک.

تاتارها در دهانه ولگا به آنها حمله کردند و هر چه در کشتیهای نیکیتین بود با خود بردند. همه کالاهایش از میان رفت. دیگر چیزی نداشت که به روسیه بازگردد. پس با کشتی سفیر خود را به در بند رساند و از آنجا از طریق خشکی به هند و ایران رفت. از آن پس دیگر تجارت پوست نکرد، به داد و ستد اسب پرداخت. شنیده بود در هندوستان اسب را به قیمت خوبی می‌خرند؛ از این رو، با بازمانده پول خود چند اسب خرید. باز هم، اما، بخت از او برگشت. انتظار داشت در هند بتواند کالایی بخرد تا در روسیه به قیمت خوبی بفروشد ولی نتوانست کالای مناسبی پیدا کند. بسیار خشمگین شد و فحشی بر زبان آورد: «این سگهای لعنتی به من دروغ گفتند که می‌توانم کالای سودآوری برای فروش در روسیه بخرم. فلفل و رنگ ارزان‌اند اما نمی‌توان آنها را از گمرک گذراند... اگر از راه دریا بروم حق گمرک نمی‌دهم؛ در آنجا،

اما، این خطر هست که دزدان دریایی هم کالا و هم کشتی را غارت کنند...»

نیکیتین از شهری به شهری می‌رفت. بخت، اما، با او یار نبود. کشورهای بیگانه را دوست نداشت. می‌گفت: در اینجا همه چیز با خانه خود آدم فرق دارد. مردم عجیب‌اند و همیشه تقریباً برهنه راه می‌روند. غذا بدست. قاشق و چنگال به کار نمی‌برند و با هم غذا نمی‌خورند - هر کس جداگانه غذا می‌خورد. هند در زمستان مانند حمام بخارست: گرم و خفه کننده.

چهار سال گذشت، و نیکیتین هنوز در هند بود. سرانجام وقتی رسید که دیگر نتوانست ماندن در هندوستان را تحمل کند. چه راه بی‌پایانی: هزاران فرسنگ از هندوستان تا طرابوزان، از طرابوزان در طول دریای سیاه تا یکی از دژهای نظامی جنوا^۸ و از آنجا تا تور!

مرگ، اما، او را امان نداد تا خود را به شهرش، شهری که کنیسای زرین بام «نجات دهنده» در آن بود برساند. پیش از رسیدن به اسمولنسک^۹ درگذشت. در بستر مرگ، بیگمسان، می‌اندیشید که چگونه عمرش به ناکامی گذشته است. به دنبال ثروت از سه دریا گذشته بود و می‌خواست با دست تهی به خانه خود بازگردد.

به راستی، اما، آیا این ناکامی بود؟

درست است که هیچ پول و کالایی برای داد و ستد به خانه نمی‌برد ولی بازی با خود داشت بسیار سبک، آنقدر سبک که می‌توانست آن را در کولباری با خود حمل کند. این کالا گرانبهاتر از طلا بود.

پس از مرگ نیکیتین گنجینه گرانبهای او را یافتند و به مسکو برای شاهزاده بردند. این گنجینه یاداشتهای روزانه او بود.

8. Genoa. 9. Smolensk.

طلا از میان می‌رود - از دستی به دستی و از صندوقچه‌ای به صندوقچه‌ای. این گنج، اما، چون سکه‌ای بود که هیچگاه از رواج نمی‌افتد. به دست هر که می‌افتاد برای او از شگفتیهای بسیار حکایت می‌کرد، شگفتیهایی که نیکیتین دیده و همه را روی کاغذ آورده بود: جانوران و پرندگان عجیب، کاخها و پرستشگاههای زیبا.

«کاخ سلطان هفت دروازه دارد. بر هر دروازه صد نگهبان است... کاخی است با شکوه و شگفت انگیز که در همه جا کندن کاری و زرنگاری شده. هر سنگ کنده کاریهای زیبای زرانددی دارد... سلطان خود را به زرانددوزی و حرمسراداری نیالوده است. ده هزار سوار، پنجاه هزار پیاده و دویست فیل زرین رکاب دارد... یکصد شیپورزن، دویست رقاص، سیصد اسب که همیز طلا داشتند و یکصد میمون پیشاپیش او حرکت می‌کردند...»

هر چیزی تعجب و تحسین نیکیتین را برمی‌انگیخت: رقاصان، بوزینگان و پیلان.

«شمشیرهای سنگین، هر یک به وزن ده من به خرطوم و دندان فیلان آویخته‌اند. بر پشت پیلان جایگاههایی ساخته‌اند که دویست جنگجوی مسلح به تیر و کمان و توپ می‌توانند در آن جا بگیرند...»

«میمونها در جنگل زندگی می‌کنند و از خود شاه و سپاه دارند. هرگاه کسی به آنها آزاری برساند به شاه خود شکایت می‌برند و پادشاه سپاه خود را برای دفاع از حق میمون آزاردیده بسیج می‌کند. سپاه میمونها به شهر می‌آید، دربار را به هم می‌زند و مردم را می‌کشد. می‌گویند میمونها در دسته‌های بسیار به‌طور منظم گرد هم آمده‌اند و زبانی خاص خود دارند.»

بیش از همه، اما، نیکیتین معبد عظیم بودا در شهر مقدس را تحسین می‌کند.

پرستشگاه عظیم بودا به اندازه نصف تور است. تمام ۱۳۷

آن از سنگ است و روی آن شرح کارهایی را که بودا کرده کنده‌اند... معجزه‌دبای بودا و اینکه چگونه به شکل‌های گوناگون ظاهر شد: گاهی به صورت انسان، گاهی به صورت انسان با بینی فیل، بار دیگر به صورت میمون و گاهی به شکل انسان ولی با صورت جانوری وحشی که دمى به درازی سه ذرع دارد، همه اینها را در سنگ کنده‌اند. مردم هند برای دیدن معجزه به این معبد می‌آیند... مجسمه بسیار بزرگی از خود بودا از سنگ ساخته‌اند که دمش در اطراف او جمع شده، دست راستش را بالا نگهداشته... و صورتش مانند صورت میمون است... جلوی تندیس بودا مجسمه گاو نری است که از سنگ سیاه ساخته‌اند. این مجسمه را با طلا پوشانده‌اند، مردم می‌آیند سم آن را می‌بوسند و هر دو مجسمه را گلباران می‌کنند.»

نیکیتین از این گونه در باره هندوستان حکایت می‌کند. در همه اروپا هیچ کس پیش از او از چنین چیزهای شگفت‌انگیز سخن نگفته بود. در آن زمان هنوز کشتی معروف واسکوداگاما¹⁰ را نساخته بودند. می‌دانیم واسکوداگاما با این کشتی از غرب به هندوستان رفت.

۳. گردآوری ثروت

دنیا همچنان گسترده‌تر می‌شد.

کودکان شهر بندری ریگا¹¹ هر روز جلو ساختمان یک شرکت بازرگانی بادنمایی را که به نوك نام مخروطی ساختمان نصب شده بود، تماشا می‌کردند. وقتی باد از دریا به خشکی می‌وزید نوك بادنما که روی آن شکل‌های کشتی، خروس و یک شوالیه سوار بر اسب نصب شده بود از چپ به راست حرکت می‌کرد. کودکان مجذوب حرکت این بازیچه می‌شدند.

10. Vasco da Gama.

11. Riga.

ساختمان شرکت بازرگانی از جلو چون یک کاخ به نظر می‌رسید و از عقب بیشتر مانند یک انبار کالا بود. از صبح تا شب زیر سقف نوک‌تیز آن صدای قرقره شنیده می‌شد. بشکه‌ها، یکی پس از دیگری، در هوا بالا می‌آمدند، به عقب و جلو تاب می‌خوردند، به جلو پنجره بزرگی در طبقه دوم ساختمان برده می‌شدند و در آنجا دستهای چابک و ماهری آنها را می‌گرفتند و به درون تاریک عمارت می‌بردند. اینجا خزانه بود، کالاهایی که از هند وارد می‌شدند مانند مهمان در اینجا می‌آرمیدند تا به موقع خود به شمال برده شوند. گذشته از اینها، مقدار زیادی پوستهای گرانبها بود که از نووگورود آورده بودند تا به جنوب صادر کنند.

از هند تا ایتالیا و از ایتالیا تا شهرهای شمالی آلمان، که جزو اتحادیه بازرگانی آلمان بودند، و از آنجا تا نووگورود راه درازی بود. کالاها که در شهرها و کشورهای گوناگون تهیه می‌شدند دست به دست می‌گشتند.

تاجران نووگورود پوستها را از سقف می‌آویختند، طاقه‌های پارچه را در طبقه‌هایی داخل اشکاف و فلنل را در بشکه نگه می‌داشتند.

هر خانه مانند دژی بود: گرد آن را خندقی کنده بودند که پلهای متحرك داشت. کلفتی دیوارها سه ذرع بود. اینها همه برای آن بود که کالا را از دستبرد دزد و راهزن حفظ کنند. انبار کالا اتاقی بود با سقف بلند، مغازه در طبقه اول بود. روی این طبقه اتاقهای مجلی بود که در آنها تاجر و خانواده‌اش زندگی می‌کردند.

مشتریان برای ورود به مغازه بایست از پلکان پرنشیبی بالا بروند و وقتی از درگاه کوتاه می‌گذرند سرشان را پایین بگیرند تا به سر دری نخورد. کف اتاقها در اینجا با هم همسطح نبودند و شخص برای عبور از اتاقی به اتاق دیگر ناگزیر بود مواظب باشد

درون دیوارهای کلفت چند دالان و پلکان بود. از پنجره‌های کوچک نور کمی به درون می‌تابید. مغازه سخت بویناک بود؛ بوی چوب، پوست، چرم، ادویه و گیاهان هندی فضا را پر کرده بود.

بدینگونه کالا از یک شهر به شهر دیگر، از گاری به انبار، از انبار به درون گونیهای تاجر، پس از تماس با هزاران دست انسانی، در گردش بود.

سر چشمه این جریان کالا کجا بود؟

دکان صنعتگر و کلبه دهقان!

این جریان هر روز گسترده‌تر و نیرومندتر می‌گردید. روستا هر روز گندم، کتان، پشم و چرم بیشتری می‌داد؛ شهر هر روز پارچه، چکمه، کارد و تبر بیشتری فرا می‌آورد.

دگرگونیهای زندگی انسان در یک سال کم است ولی هرگاه این دگرگونیها را در مدت یک سده یا یک هزاره در نظر بگیریم و، مثلاً، یکی از شهرهای قرون وسطایی را با آتن یا رم باستانی بسنجیم، در خواهیم یافت که مهارت انسان تا چه پایه فزونی یافته است.

صنعتگران عصر باستان به چرخهای کوزه‌گری، کوره‌های فلزگدازی و آسیابهای آبی خود می‌بالیدند؛ صنعتگران قرن شانزدهم هم، به نوبه خود، به چرخاب، چرخ بافندگی و کوره انفجاری خود می‌بالیدند.

صنعتگران روزگار باستان آب را به خدمت خود در آورده بودند. چرخ در رودخانه نصب کرده بودند تا جریان آب آن را به گردش در آورد. صنعتگران عصر جدید آب رود را، با روش زیر، به کارگاه خود آوردند. مسیر چوبین، یا به اصطلاح سنگاب، برای آن ساختند. رود را در پشت سد مهار کردند. آب - که به این

طریق بالا آمده بود - روی سنگاب می ریخت و چرخ را که زیر سنگاب تعبیه شده بود به حرکت در می آورد. نیروی حاصل از حرکت چرخ در کارگاه برای انجام دادن کارهای مورد نظر به کار می رفت: دستگاه کاغذسازی را به حرکت در می آورد، آتش کوره را باد می زد و پتک سنگین آهنگر را بالا می برد.

از اینجا بود که کارخانه کاغذسازی و پارچه بافی بوجود آمد. این آسیابها " چیزی را آرد نمی کردند؛ هنوز هم، چون گذشته، به چیزهای نو نامهای کهنه مانوس را می دادند. حتی امروز هم در کشورهای انگلیسی زبان هر نوع کارخانه را mill (آسیاب) می گویند.

چرخاب که از ریزش شدید آب بر روی آن به حرکت در می آید به بشر کمک کرد تا در مورد جدا کردن آهن از سنگ آهن با گذارش، روش جدیدی را بیازماید.

صنعتگران باستان با استفاده از کوره های حرارت کم، آهن را از سنگ آهن جدا می کردند. برای این منظور، سنگ آهن و زغال سنگ را به درون کوره می ریختند. بعد، بادهای دستی به درون کوره می دمیدند. مسلم است که در این گونه کوره ها هیچگاه حرارت به درجه های بالا نمی رسید. آهن نمی گداخت، تنها پخته می شد. آنچه بدینگونه به دست می آمد آهنی متخلخل بود که مواد زایدی هم به همراه داشت. آهنگر ناچار می شد کاری را که در کوره نتوانسته بود انجام دهد با پتک به انجام برساند، یعنی آهن را با کوبیدن از مواد زاید جدا کند. از این گذشته، با این روش آهن کمی به دست می آمد.

وقتی می خواستند درجه حرارت کوره را بالا ببرند نمی توانستند هوای زیادی در آن بدمند. علت آن بود که با آن

۱۲. اشاره به اینکه کلمه mill را که به معنی آسیاب بود بعدها برای بیان مفهوم انواع کارخانه ها نیز بکار بردند. - م.

دمهای دستی نمی‌شد هوای بیشتری در کوره دید.

در این موقع بود که به فکر چرخاب افتادند. این چرخ کار همان دمهای تلمبه‌ای پیشین را می‌کرد با این تفاوت که با آن می‌توانستند هوای بیشتری در کوره بدمند. کوره داغتر و داغتر می‌شد. آهن به خوبی می‌گداخت، زغال سنگ آن خاکستر می‌شد، سرانجام آهن خالص به دست می‌آمد.

آب و آتش همیشه با هم دشمن بوده‌اند. در اینجا، اما، همکاری می‌کردند: آب، آتش را باد می‌زد. وقتی صنعتگران دیدند که به جای آهن سفت پیشین، آهن مذاب به دست آمده پنداشتند که سنگ آهن را به هدر داده‌اند. آهن مایع! این به نظرشان عجیب می‌آمد.

به گنجی دست یافته بودند که در آغاز آن را نمی‌شناختند. آهن مذاب، به راحتی گنجی بود چون می‌توانستند آن را به شکل‌های دلخواه در آورند، در قالب‌های گوناگون بریزند و افزارهای گوناگون بسازند، افزارهایی که با پتک نمی‌شد ساخت.

بدینگونه، چرخاب به بشر کمک کرد تا کوره‌های گداز را کوره‌های انفجاری گردانند. از اینجا راه ساختن نخستین کارخانه‌های آهن ریزی قرنهای شانزدهم و هفدهم هموار شد. رودی مصنوعی در سنگاب وسط کارخانه جاری بود. از سنگاب چوبین چند شاخه آب جدا می‌شد و به طرف چرخاب، به طرف دسها و پتک عظیم آهنگری می‌رفت. در این کارخانه‌های نخستین چه سر و صدایی به گوش می‌رسید! اینها به هیچ روی به کارگاههای کوچک صنعتگران پیشین نمی‌مانستند!

پس از اختراع کوره‌های انفجاری تولید آهن بیشتر شد. آهن برای ساختن گاوآهن، توپ، لنگرکشتی، تبر، میله چرخ و طوقه چرخ لازم بود.

همه چیز چون حلقه‌های زنجیر به هم بسته بود. درست

پس از اختراع چرخاب کوره انفجاری ظاهر شد. با کوره انفجاری آهن بیشتری تولید شد. وقتی مقدار تولید آهن بیشتر شد، بشر به ساختن چرخ ارابه با طوقه و میله آهنین پرداخت. پیداست که برای استفاده از این چرخها به جاده‌های خوب نیاز بود - پس بشر به راهسازی پرداخت.

در کشتزارها، با خیش آهنی خاک را تندتر و عمیق‌تر از خیشهای چوبین شخم می‌زد.

در کارگاههای آهنگری، برای کوفتن آهن پتکه‌هایی چنان سنگین با چرخاب بالا می‌برد و پایین می‌آورد که ده مرد زورمند نمی‌توانستند چنان کنند. نیروی دست نبود که به صنعتگران یاری می‌کرد، نیروی اندیشه بود.

بشر با گامهای سریع به سوی آینده‌ای بهتر پیش می‌رفت تا ماشینهای جدید، دستگاهها و کارخانه‌های جدید بسازد. آیا آسیاب آبی قسمتهای لازم یک ماشین را نداشت: موتور، دنده و دستگاه حرکت؟

تا هزار سال چرخاب به سنگ آسیاب پیوسته بود. آنگاه برای چرخاب کار برد تازه‌ای پیدا شد. از آن پس، تنها برای آرد کردن غله به کار نمی‌رفت؛ از آسیاب به کوره، به کارخانه پارچه‌بافی و به کارگاه کاغذسازی راه یافت. در کانها برای خرد کردن سنگ آهن، و همچنین بالا آوردن آب به کار رفت.

سنگ آسیاب دیگر مانند سنگی که به گردن بشر می‌آویختند به چرخ بسته نبود. چرخ آزاد شد؛ می‌توانستند آن را هر جا که لازم بود، به کار ببرند.

صد سال بعد، در قرن هجدهم، کوزما فرولوف^{۱۳} کارخانه‌ای می‌ساخت که در آن چرخاب علاوه بر به کار انداختن تلمبه‌ها و ماشینهای بالا آورنده سنگ آهن بتواند ماشینهای حمل

سنگ آهن را نیز به حرکت در آورد، و پولزولوف^{۱۴}، مکانیک روسی، موتوری اختراع می کرد که نه با آب، بلکه با بخار کار کند. زمانی فرا می رسد که موتور با چرخهای بیشتری لوکوسوتیو گردد، و یا به درون کشتی راه یابد. به مزرعه ها برود و به کشت غله کمک کند. انسان را بر فراز زمین، در فضا به هر جا برود.

کار انسان، علم را پیش براند، و علم انسان را در کارها یاری دهد. ریاضیدانان و فیزیکدانان، دوشادوش هم بکوشند تا از روی این افزارها ماشینهای خود کار را اختراع کنند. همان ماشینهای خود کاری که به فکر ارسطو رسیده بودند. در آن زمان، مهندسان تنها با خواندن کتابهای قدیمی آگاه شوند که در زمانهای گذشته نه ماشینهای مکانیکی که ماشینهای جاندار کار می کردند، یعنی دستهای انسان و پاهای اسب دستگاہها را به کار می انداختند. مهندسان و فیزیکدانان بگویند «نیروی انسان» و «قوه اسب»؛ منظورشان، اما، اسب نه که لوکوسوتیواست، همچنین نیروی انسان، در نظر آنان، نیروی بخار است که توربین را به حرکت در می آورد.

ما، مثل اینکه، خیلی جلو آمدیم و از زمان داستان خود بسی پیشتر رفتیم.

به قرن پانزدهم برگردیم و به سراغ مهندسان این قرن برویم؛ این مهندسان در مدرسه های فنی درس نخوانده اند و آنچه می دانند در کارگاه پدران خود فرا گرفته اند.

تا هزاران سال یک نوع چرخ تراش به کار می رفت. پدر کار را به پسر می سپرد، به او نشان می داد که بایک دست افزار تراش را نگهدارد و با دست دیگر قاباره را به عقب و جلو حرکت دهد. پسر با شگفتی مشاهده می کرد چگونه زه قاباره کمائی میلیه نولک تیز چرخ تراش را گرفته با هر حرکت شیء مورد نظر

را می گرداند و می تراشد.

پسر با دقت حرکتهای دست پدر را تکرار می کرد، و هنگامی که خود جای پدر را می گرفت آنچه فرا گرفته بود به کودکان خود می آموخت.

بعد، زمانی فرا رسید که فرزندان، دیگر به شیوه پدران و نیاگانشان کار نمی کردند. آموختند که مسائل جدید را خود حل کنند.

با چرخ تراش قدیمی به آسانی نمی شد افزارهایی مانند پیچ و مهره، تویی چرخ، یا قسمتهای تلمبه را ساخت و حال آنکه، نیاز به این افزارها هر روز در افزایش بود. برای این منظور، به چرخ تراش بزرگ و تراش افزار سنگینتری نیاز بود، لیکن نمی شد چنان افزار سنگینی را تنها با دست راست نگه داشت. پس لازم بود راهی بیابند که دست چپ چرخ گردان را نیز آزاد کند تا او بتواند تراش افزار را با هر دو دست نگهدارد. سر، بار دیگر، به یاری دستها آمد.

کار پسر تراشکار با کار پدرش تفاوت داشت. پای خود را روی تختهای می گذاشت و این تخته ریسمانی را می کشید. ریسمان با میله ای که به چرخ می مربوط می شد درگیر بود. سر دیگر ریسمان به تیر متحرکی در سقف بسته شده بود. وقتی پا به تخته کف اتاق فشار می آورد تیر، مانند فنر، ریسمان را به عقب می کشید. حالا چون گرداننده چرخ می توانست قسمتی از کار را با پا انجام دهد، هر دو دستش برای گرفتن تراش افزار آزاد بودند. همزمان با اختراع دستگاه تراش پای، چرخ بافندگی پای هم اختراع شد. چرخ ریسندگی جای دوک و چرخک ریسندگی پیشین را گرفت. کار افزارهای جدید سبب شدند کار با روش تازه ای انجام گیرد. اکنون صنعتگر نمی توانست در آن واحد هم ریسند، هم بافند و هم رنگرز باشد. بشر به تجربه دریافت اگر

هر کس وظیفه خاصی را بر عهده بگیرد کار خیلی تندتر انجام داده می‌شود. هرگاه پشم را یکی بشوید، یکی شانه بزنند، سومی بریسند، چهارمی ببافند و پنجمی رنگ کند کار بسیار سریعتر پیش می‌رود. کار سریعتر انجام گرفت، کالای بیشتری در انبار گرد آمد، گاریهای بیشتری جاده‌ها را پر کردند و کشتیهای بازرگانی بیشتری بر دریاها روان شدند.

بازرگانان و به‌همچنین صنعتگران هر روز ثروتمندتر می‌شدند. صنعتگر ثروتمند فلورانس که اکنون ثروتمند شده بود دیگر دلیلی نمی‌دید خودش پشت دستگاه بافندگی کار کند. ده‌ها کارگر در کارگاه او کار می‌کردند. در فلورانس این کارگران را چپومپی^{۱۰}، یعنی گدایان یا آوارگان می‌گفتند. همه سود از آن خود صنعتگر بود. مگر خود او مالک دستگاههای گران قیمت کارگاه نبود؟

آوارگان، سرانجام، به‌جان آمدند، شوریدند، اما، شکست خوردند. در شهر قدرت یکسره در دست بازرگانان و صنعتگران بود. در فلورانس مدتها بود که زمینداران بزرگ قدرت خود را از دست داده بودند. اکنون بازرگان و صرافان بودند، نه شاهزادگان، که شاهانه زندگی می‌کردند. خانه بازرگان ثروتمند مانند کاخ بود هر چند اثاث خانه چندان زیاد نبود. چندمبل کنار دیوار، میزی با کنده کاریهای زیبا در میان و صندوقی از چوب معطر نزدیک دیوار. دیوارها و سقف، اما، پر از تصویر بودند: موجوداتی با صورت انسان و بدن پرنده یا ماهی. خدایان عشق و شکوه، پریان دریایی در حال رقص و خدای گله و کشتزار که در نی خود می‌دمید. کنار دیوارهای مصور، با آن رنگهای درخشان، مجسمه‌های سفید رنگ خدایان نر و ماده رومی چنان به نظر می‌رسیدند که گفתי سرانجام به‌خانه خود باز گشته‌اند.

۴. وقتی که یکی از رومیان عصر باستان به مهمانی یکی از نوادگان خود می آید

این مجسمه ها، پس از آنکه بربرها آنها را از پایه کردند، هزاران سال در زیر خاک مدفون بودند. روزی کشاورزی همچنان که با گاو آهن خود زمین را می شکافت یک دست زیبای روشن رنگ از خاک بیرون آورد. این دست در آن سپیده دم روشن گرمای زیر خاک را با خود داشت. کشاورز دیگری زمین را بیل می زد؛ سربیش به سر ستونی خورد که کنده کاریهای بسیار قشنگی داشت. آن که شخم می زد پس از دیدن یکی از بتهای کافران که از دوزخ بیرون آمده بود بر سینه خود صلیب کشید. آن که بیل می زد، او نیز به تکه سنگی که نوک بیل تازه تیز شده اش را کند کرده بود، ناسزا گفت. گذشته، پس از قرنهای نهمین در دل خاک، به نسل جدید چهره می نمود مردم، اما، آن را بازمی شناختند.

زیبایی عصر باستان سر از گور خود بر می داشت. مردم با دقت هر تکه سرسری را پاک می کردند. یک صراف ایتالیایی مهمانان خود را تنها نه به شراب قدیمی که به ضیافت زیبایی و حکمت باستان فرا خوانده است. در این ضیافت مقالات افلاطون را می خوانند. مهمانان در کنار جامهای زرین، سرسری یک خطیب رومی را که به تازگی در تاگستانی واقع در توسکانی^{۱۶} از خاک بیرون آمده، مشاهده می کنند. این مرد رومی با لبان سنگی نیمه خندان، اخلاف خود را که آنقدر دیر به ارزش این چیزهای خوب پی برده اند، می نگرد.

هرگاه این مجسمه از قدرت بینایی و شنوایی برخوردار بود در این محفل چه می دید و چه می شنید؟ می توانست از پنجره کوشک درختان پر شکوفه میوه و درختان سرو را مشاهده کند.

می توانست بشنود که مهمانان با زبان لاتین در باره نامهای آشنا، هوراچه^{۱۷}، اویدوس^{۱۸} و ورجیلیوس^{۱۹} سخن می گویند. به نظرش عجیب می آمد که حاضران تنها به نام مسیح، که به نام خدایان اولومپوس^{۲۰} نیز سوگند یاد می کنند. شاید اگر می شنید که دارند مقالات افلاطون را می خوانند و بحث می کنند از دانش آنها در شگفت می شد.

آیا ممکن بود گذشته بازگشته باشد؟ نه، گذشته هرگز باز نمی گردد. کوشک پر زرق و برق و تصنعی است. در و دیوار، وجب به وجب، پر از کنده کاریهای برگ، میوه و نقشهای گوناگون اند. در این ضیافت، شوخیهای خام و ابتدایی بربرها با سخنرانیهای یونانی و لاتینی در آمیخته اند. علاوه بر غذای عالی و اشتها انگیزی که همیشه صرف می شود، میزبان غذای عجیب و غیر معمول دیگری هم روی میز می آورد و مهمانان را به خوردن آن تشویق می کند. مهمانان می خورند و مهارت آشپز و سلیقه میزبان را می ستایند.

سرانجام میزبان نمی تواند بیشتر خودداری کند، ناگهان زیر خنده می زند و می گوید: «آنچه دارید می خورید گوشت کلاغ است!»

مهمانان با شنیدن این حرف دلشان به هم می خورد. نمی دانند چه واکنشی نشان دهند: آیا با میزبان بخندند یا آن را توهینی به خود بگیرند. چندتن از آنان با قیافه ای نفرت بار زیر لب می گویند: «چه شوخی زشتی!» و این همان چیزی است که میزبان می خواهد.

چنین شوخیهای ناهنجاری در ضیافتهای سناتورها و امیران رومی متداول نبود. در آن ضیافتها هیچکس، در یک نشست،

17. Horace.

18. Ovidus.

19. Vergilius.

20. Oloumpos.

می جوچه و چهل تخم مرغ نمی خورد.

در روم قدیم کسی با شوخی دیگری را دست نمی انداخت هر چند مردم فلورانس این گونه شوخیها را دوست داشتند. به ضیافت خودمان باز گردیم: چند روز پیش، صاحب کوشک به یکی از مهمانان چندان می نوشانده که مست سر از پا نشناس شده، بعد آن بیچاره را به گورستان برده و میان قبرها رها کرده است. به بستگانش هم خبر مرگ او را داده است. چقدر خنده آور بود وقتی که مرد مست، پس از به هوش آمدن، خود را میان مردگان می یافت! و کسان او چقدر وحشت می کردند وقتی می شنیدند که او در می کوبد و خود را معرفی می کند!

نه، اینها هم وحشی اند هر چند در باره ارسطو و افلاطون به گفتگو نشسته باشند.

اکنون ببینیم صاحب کوشک چه کسی بود؟

او نجیب زاده و یا از اشراف نبود. بازرگان بود. ملک بزرگی نداشت ولی در عوض، مقدار زیادی طلا داشت؛ تنها با این وسیله به قدرت رسیده بود. پادشاهان به سراغ او می فرستادند و تا وقتی او حضور داشت دیهیم خود را بر سر نمی گذاشتند. او را «عالیجناب» خطاب نمی کردند. برای او عنوان جدیدی یافته بودند: «جلالت مآب».

این «جلالت مآب» مدیچی^{۱۲} ظاهر افتاده ای داشت. صبحها با باغبان خود در باغ کار می کرد و با او با زبان ساده حرف می زد. وقتی در خیابان با کارگر یکی از کارگاهها برمی خورد دست محبت به شانهاش می زد. هیچگاه در کار لردان، در کار حکومت دخالت نمی کرد. با این حال، هرگاه می خواست می توانست با پول خود هر کاری انجام دهد.

تاج شاهزادگان بر سر نداشت. سپری نداشت که روی آن

تصویر شیر باشد و از هیچ نشانه خاصی بر لباس او اثری نبود با او، اما، چون شاهزادگان رفتار می‌شد. دشمنان خود را به پای چوبه‌دار یا پشت سینه‌های زندان نمی‌فرستاد، تنها با ادب و سیاست آنها را از روی زمین بر می‌داشت؛ با بالا بردن سود وام یا وام ندادن در وقت احتیاج آنها را نابود می‌کرد. ثروتمندترین مرد شهر بود و کیسه پول همه را در دست خود داشت.

با این همه انصاف باید داد که به فرهنگ بشری نیز توجه داشت: وقتی برای خرید تصویر، مجسمه و کتاب به بازار می‌رفت از صرف پول دریغ نمی‌ورزید. در کتابخانه‌اش چهل و شش نسخه بردار سرگرم رونویسی از کتابهای باستانی بودند که تازه خریده بود. دارای بهترین مجموعه مجسمه‌های باستانی بود. ادیبان هرگاه نیازی داشتند نزد او می‌رفتند و به او ناسه‌های احترام‌آمیز و فروتنانه می‌نوشتند. هنرمندان به او نیازمند بودند و او در مقابل هر نقاشی لاجوردی اصل به آنها پنجاه هزار فلورین می‌داد.

دست رد به سینه کسی نمی‌نهاد، با این حال، حساب یک فلورین را هم داشت. حاتم بخشیه‌ای بی حساب نجیب‌زادگان در اصول تاجرانه او راهی نداشتند.

فلورین چون باران، طلا بر زمین می‌ریخت و کشتزار علم و هنر را سیراب می‌کرد تا در فصل خرم محصول نیکو به دست دهد.

هیچ کاخ شاهانه‌ای با شکوهتر از خانه این مرد تابع جمهوری نبود؛ آخر فلورانس یک جمهوری بود. سالها بود که در خاک توسکان^{۲۲} سرف وجود نداشت. حکومت اشرافی قدیم اعتبار خود را از دست داده بود. در نبرد میان بازار و قصر، بازار پیروز گردید به همانگونه که در میلوس^{۲۳} و آتن قدیم چنین شد. کیسه

22. Tuscan. 23. Miletos.

پول جای نامهای بزرگ پیشین را گرفت.

مردم حکومت می کردند - حکومتی اسمی، اما، صرافان و بازرگانان جانب هم را داشتند. صنعتگرانی که به صرافان و بازرگانان کمک کرده بودند تا بر حکومت اشراف پیروز شوند، بازرگانان آنها را آوارگان می نامیدند....

۵. داستان يك مرد

از جمله سهامان ضیافت لورنزو دو مدیچی^{۲۴}، صراف فلورانس می بود که در همان نظر اول توجه را جلب می کرد. این مرد، جوان و زیبا بود. غزلهای پترارک^{۲۵} را که برای لورا^{۲۶} سروده بود از حفظ داشت، و خود نیز غزل می گفت. ضیافت و جشن را بسیار دوست داشت. جیووانی پیکو دلا میراندولا^{۲۷} همواره کاروانهای شادی شبانه را در خیابانهای فلورانس رهبری می کرد. او با فلوت خود پیشاپیش همه راه می افتاد. نیمتنه های میمدوز سواران، یراقهای مخمل و سمهای زراندود اسبان در پرتو نور مشعلها جلوه خاصی داشتند.

او، اما، جوانک خالی ذهن تن پروری نبود. با آنکه جشن و شادی را بسیار دوست می داشت، دانشجویی سختکوش بود. در کتابخانه خود آثار بسیاری از فیلسوفان یونان و حروفیون یهود را گرد آورده بود. همیشه در مناظره برنده بود به همانگونه که نیاگانش در مسابقه ها برنده می شدند.

دشمنانش درباره او می گفتند: «دانشی چنین فراوان و عمیق در سنی چنان کم تنها به یاری شیطان ممکن است در کسی فراهم آمده باشد.»

زایچه دانان می گفتند: «در سال ۱۴۶۳، یعنی سال تولد

24. Lorenzo de Medici.

25. Petrarch.

26. Laura.

27. Giovanni Pico della Mirandola.